

خانواده‌ی ایدئال

# خانواده‌ی ایدئال

کاترین منسفیلد

مترجم  
نرگس انتخابی



نشر ماه

تهران

۱۴۰۱

سرشناسه: منسفیلد، کاترین، ۱۸۸۸-۱۹۲۳ م.  
عنوان و پدیدآور: خانواده‌ی ایدئال؛ کاترین منسفیلد؛ مترجم نرگس انتخابی.  
مشخصات نشر: تهران، نشر ماهی، ۱۴۰۱.  
مشخصات ظاهری: ۲۲۴ ص.  
شابک: ISBN 978-964-209-345-8  
یادداشت: فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
یادداشت: کتاب حاضر گزیده‌ای از داستان‌های *Selected Stories* است.  
موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.  
شناسه‌ی افزوده: انتخابی، نرگس، ۱۳۳۹ - ، مترجم.  
رده‌بندی کنگره: PZ ۳  
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳ / ۹۱۲  
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی: ۶۱۱۷۳۴۲

## فهرست

پیش‌گفتار مترجم	۷
اندر آداب غذاخوری آلمانی	۱۷
زن در فروشگاه	۲۳
اُل آندروود	۳۷
چیزی بی‌جانانه ولی خیلی طبیعی	۴۳
معلم سرخانه‌ی کوچولو	۶۷
سعادت	۸۵
من فرانسه بلد نیستم	۱۰۳
سینما	۱۳۹
کشف و شهود	۱۵۱
غریبه	۱۵۹
خانواده‌ی ایدئال	۱۷۵
اولین مجلس رقص	۱۸۳
آقای کبوتر و خانم کبوتر	۱۹۱
از دواج به سبک روز	۲۰۱
راهبه شدن	۲۱۵
چه پیرزن نازی	۲۲۱

با سپاس از رضا رضایی

### خانواده‌ی ایدئال

نویسنده	کاترین منسفیلد
مترجم	ترگس انتخایی
چاپ اول	زمستان ۱۴۰۱
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
نسخه‌پرداز	سیا هاشمی‌نسب
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	سپیده
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	آرمانسا

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۳۴۵-۸  
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماه

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴  
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰  
www.nashremahi.com

## پیش‌گفتار مترجم

کاترین منسفیلد بزرگ‌ترین نماینده‌ی داستان کوتاه است که انگلستان تاکنون به جهان عرضه داشته... اگر او تنها ده سال پیش تر زنده می‌ماند، نامش در تاریخ ادبیات در کنار جورج الیوت و شارلوت برونته قرار می‌گرفت. به نقل از نیویورک تایمز بوک ریویو، ۱۸ فوریه‌ی ۱۹۲۳

کاترین منسفیلد یکی از برجسته‌ترین نویسندگان انگلیسی‌زبان و استاد داستان کوتاه است. با این‌که قالب داستان کوتاه در سال‌های آغازین سده‌ی بیستم از اعتبار چندانی در سنت ادبی انگلیسی برخوردار نبود و نویسندگان هم‌عصر منسفیلد، مانند جیمز جویس، ویرجینیا وولف و دی. ایچ. لارنس، شهرت خود را مدیون رمان‌نویسی هستند، کاترین منسفیلد تنها نویسنده‌ی این دوران است که عمر کوتاه خود را صرف داستان کوتاه کرد و موجب تحول این ژانر ادبی شد. او شگردهای نویی در داستان‌هایش به کار برد؛ از جمله شروع بی‌مقدمه و ناگهانی داستان و پایان باز و بدون نتیجه‌گیری، کم‌کردن اهمیت پیرنگ و پرداختن به جزئیات، تمرکز بر دنیای درونی شخصیت‌ها به جای حوادث بیرونی، و درآمیختن فضای داستان با احساسات به طوری که پس از خواندن داستان حال و هوای احساسی آن بیش از هر چیز دیگری در ذهن خواننده رسوب می‌کند.

کاترین منسفیلد در ۱۴ اکتبر ۱۸۸۸ در شهر ولینگتن، پایتخت نیوزیلند، به دنیا آمد. او سومین دختر پدر و مادری بود که سخت به دنبال داشتن فرزند پسر بودند. اسمش را کاتلین گذاشتند. اسم دومش منسفیلد بود که نام دوشیزگی مادر بزرگش بود. اجدادش عمدتاً بریتانیایی بودند، ولی اصل و نسب پدرش، هرولد بیچم، به اوگنوها (پروتستان‌ها)ی فرانسوی می‌رسید. پدر و مادرش متولد استرالیا بودند و در کودکی به نیوزیلند مهاجرت کرده بودند. پدرش مردی باپشتکار بود و زمانی که

دخترش کاترین به دنیا آمد، موفق و ثروتمند شده بود. بعدها رئیس هیئت‌مدیره‌ی بانک نیوزیلند شد و در سال ۱۹۲۳ به خاطر خدمات شایان توجهش به مهاجرنشین نیوزیلند لقب «سِر» گرفت. مادرش، آنی پرنل دایر، زنی زیبا و خوش‌پوش بود، اما نه بنیه‌ی جسمی شوهرش را داشت و نه شور و شوق او را در زندگی. وقتی لزلی، برادر کاترین، به دنیا آمد، خانواده‌ی بیچم عملاً دو قسمت شد. دو خواهر بزرگ‌تر، وِرا و شارلوت، فرزندان ارشد بودند. خواهر کوچک‌تر، گوندالین، در سه‌ماهگی از دنیا رفت و جین، که چهار سال کوچک‌تر از کاترین بود، و لزلی «کوچولوها»ی خانواده بودند. کاترین، تک‌افتاده میان این دو گروه، دمدمی مزاج و زودرنج بار آمد.

تحصیلات رسمی کاترین منسفیلد در ۱۸۹۵ آغاز شد. علاقه‌ی او به نویسندگی خیلی زود آشکار شد و در ۱۸۹۷ به خاطر قطعه‌ای به نام «سفر در دریا» برنده‌ی انشای انگلیسی مدرسه شد. از آن پس، او احساساتش را در دفتر خاطرات ثبت کرد و این کار را تا پایان عمر ادامه داد. یکی از منابع مهم شناخت منسفیلد همین دفترهای خاطرات هستند.

در ۲۹ ژانویه‌ی ۱۹۰۳، خانواده‌ی بیچم راهی انگلستان شدند. کاترین و دو خواهر بزرگ‌ترش سه سال در لندن ماندند و در مدرسه‌ی دخترانه‌ی کوئینز کالج به تحصیل ادامه دادند. در زمان تحصیل، اسکار وایلد جایگاه ویژه‌ای برای او پیدا کرد. در همین مدرسه با دختر تنهایی به نام آیدا کانستنس پیکر، که او را لزلی مور یا ال. ام. هم می‌خواند، آشنا شد. آیدا پیکر دختر یک پزشک ارتش بریتانیا در افریقای جنوبی بود و تا پایان عمر کاترین دوست و یار وفادار او باقی ماند. دخترهای خانواده‌ی بیچم در ۱۹۰۶ به نیوزیلند بازگشتند، اما کاترین دیگر علاقه‌ای به زندگی در نیوزیلند نداشت. پس از سه سال زندگی در محیط پریهاو و پرهیجان لندن، تحمل محیط بسته‌ی ولینگتن سخت و خفقان‌آور بود. مادر بزرگ محبوبش هم در همین سال از دنیا رفت. او در این زمان تصمیم گرفت نویسنده شود و در ژانرهای گوناگون طبع آزمایی کرد. در اکتبر ۱۹۰۷، سه قطعه‌ی توصیفی از او به نام «شرح مختصر» در مجله‌ی نیتو کامپنین در ملبورن استرالیا منتشر شد که اولین اثر منتشرشده‌ی او در بزرگسالی است. او برای نخستین بار نام خود را به صورت «کی. منسفیلد» ثبت کرد.

کاترین منسفیلد برای بار دوم در ۶ ژوئیه‌ی ۱۹۰۸، در نوزده‌سالگی، راهی انگلستان شد و تا پایان عمر دیگر به نیوزیلند بازنگشت. در ماه‌های اول اقامتش در لندن، افسرده و تنها بود و وضع مالی خوبی نداشت. داستان «خستگی زُزابل»، که در مجموعه داستان گاردن پارتی گنجانده شده، محصول این دوران است.

چند هفته از اقامتش در لندن نگذشته بود که تنهایی و دل‌تنگی او را به طرف خانواده‌ی تراول کشاند که از نیوزیلند با آن‌ها آشنا بود و حالا ساکن لندن شده بودند. عاشق پسرهای این خانواده شد، ولی در نهایت در ۲ مارس ۱۹۰۹ با جو باوِرن، معلم آوازی که چندان نمی‌شناخت، ازدواج کرد. تنها شاهد این ازدواج آیدا پیکر بود. خبر ازدواج او به ولینگتن رسید و خانواده را بهت‌زده کرد. مادرش به لندن رفت و او را با خود به شهر کوچکی در باواریای آلمان برد که به خاطر چشمه‌های آب‌معدنی‌اش معروف بود و پس از بازگشت به نیوزیلند نام کاترین را از فهرست وراثت در وصیتنامه‌اش حذف کرد. در اواخر ماه ژوئن، کاترین دچار خونریزی و سقط جنین شد. داستان «کودکی که خسته بود»، که در مجموعه‌ی یک فنجان چای گنجانده شده، داستان تلخی است که منسفیلد آن را پس از سقط جنین نوشته است. کاترین در باواریا با گروهی از روشنفکران لهستانی آشنا شد؛ از جمله ناقد ادبی و مترجمی به نام فلوریان سوپینوفسکی. او کسی بود که کاترین را با داستان‌های کوتاه آنتون چخوف، احتمالاً به آلمانی، آشنا کرد. آشنایی با چخوف و فرهنگ روسی تأثیری ماندگار بر کاترین گذاشت و او خود را به سبک روسی «کاتیا» یا «کاتارینا» می‌خواند. از میان نویسندگان جهان، چخوف تنها نویسنده‌ای است که کاترین منسفیلد را شدیداً تحت تأثیر قرار داده است. چخوف در ۱۹۰۴ در اثر ابتلا به سل درگذشته بود. در ۱۹۱۷ که کاترین منسفیلد به سل مبتلا شد، پیوند احساسی‌اش با چخوف باز هم عمیق‌تر شد.

کاترین در ژانویه‌ی ۱۹۱۰ به لندن بازگشت و مدتی با همسر قانونی‌اش، جو باوِرن، زندگی کرد و از طریق او با آلفرد ریچارد آراژ آشنا شد. آراژ سردبیر هفته‌نامه‌ی سوسیالیستی به نام نیو ایج بود که از پرشورترین نشریات روشنفکری لندن به شمار می‌رفت. در فاصله‌ی یک سال و نیم پس از این ملاقات، دوازده داستان کاترین در نیو ایج چاپ شد. اولین مجموعه داستان کاترین منسفیلد به نام

در یک پانسیون آلمانی در ۱۱ دسامبر ۱۹۱۱ به چاپ رسید. این مجموعه شامل سیزده داستان بود. داستان‌های «بارون»، «فرا فیشر»، «فرا برشینماخر به عروسی می‌رود» و «کودکی که خسته بود» که در مجموعه‌های پیشین به فارسی درآمده‌اند و داستان «اندر آداب غذاخوری آلمانی» در مجموعه‌ی حاضر از این کتاب انتخاب شده است. از نظر بسیاری از ناقدان داستان «فرا برشینماخر به عروسی می‌رود» بهترین داستان مجموعه‌ی در یک پانسیون آلمانی است که تصویری واقع‌بینانه، هرچند هولناک، از زندگی مشترک ارائه می‌دهد. لحن داستان‌های این مجموعه طنزآمیز است و در آن‌ها آلمانی‌ها مردمانی دهاتی، زمخت، بی‌فرهنگ، متفرعن و نژادپرست نشان داده شده‌اند. جو ضدآلمانی زمانه‌ی منسفیلد او را یاری کرد و خوانندگان استقبال خوبی از این مجموعه کردند، اما نه سال بعد کاترین منسفیلد حاضر به چاپ مجدد این داستان‌ها نشد. در دسامبر ۱۹۱۱، کمی پس از انتشار در یک پانسیون آلمانی، کاترین داستانی جنایی نوشت به نام «زن در فروشگاه» که در کتاب حاضر می‌خوانید. کاترین این داستان را برای مجله‌ی رادیکال جدیدی به نام ریتم فرستاد. جان میدلتن ماری، سردبیر بیست و دو ساله‌ی این مجله و دانشجوی دانشگاه آکسفرده، چنان تحت تأثیر این داستان قرار گرفت که از دوست مشترکی خواست او را با کاترین منسفیلد آشنا کند. ماری شیفته‌ی کاترین شد و روابط دوستانه‌ای میان آن‌ها برقرار شد. کاترین خیلی زود ماری را قانع کرد که دانشگاه آکسفرده چیزی برای او ندارد و ماری به‌رغم مخالفت خانواده، دست از تحصیل در آکسفرده کشید. پس از چند هفته، پایدارترین دوستی و عشق زندگی کاترین منسفیلد شکل گرفت که نهایتاً به ازدواج او با ماری انجامید. این آشنایی البته پیامدهایی هم داشت. آراز از کاترین روی گرداند و دیگر آثارش را برای چاپ در نیویورک نپذیرفت. در عوض، کاترین دستیار ماری در مجله‌های ریتم و بلوریو شد و در سال‌های ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ برای این مجله‌ها داستان و شعر و نقد نوشت. مهم‌ترین تأثیری که انتشار این دو مجله در زندگی منسفیلد و ماری داشت آشنایی آن‌ها با دی. ایچ. لارنس و فریدا ویکلی بود. دوستی کاترین با لارنس تأثیر محسوسی بر داستان‌نویسی او نداشت، اما لارنس شخصیت کاترین منسفیلد را در دو داستان زنان عاشق و رنگین‌کمان تصویر کرده است.

علاقه‌ی وافر کاترین به فرهنگ روسی در داستان‌هایی که در باره‌ی طبقات فرودست و قتل و جنایت نوشته مشهود است. در این داستان‌ها، پژواک صدای داستایفسکی به گوش می‌رسد؛ از جمله در داستان «میلی» در مجموعه‌ی گاردن پارتنی و داستان «آل آندروود» در مجموعه‌ی حاضر. از این پس، داستان‌های کاترین رنگ و بویی شخصی به خود گرفتند. چند داستانی که در این دوران نوشته شده‌اند نشانگر اهمیت خاطرات کودکی در داستان‌های بعدی او هستند. کزیا شخصیتی است که در این زمان خلق شد و در بعضی داستان‌های منسفیلد مانند «سفر دریایی»، «گاردن پارتنی»، «خانه‌ی عروسکی» و «در خلیج» حضور دارد. این شخصیت در حقیقت خود کاترین در کودکی است.

در ۱۳ ژوئیه ۱۹۱۴، کاترین منسفیلد و جان میدلتن ماری به عنوان شاهد در مراسم ازدواج دی. ایچ. لارنس و فریدا ویکلی حاضر شدند. فریدا در این مراسم حلقه‌ی ازدواج اولش را به کاترین داد و کاترین تا پایان عمر این حلقه را به دست داشت و با همین حلقه به خاک سپرده شد.

در نیمه‌شب چهارم اوت ۱۹۱۴، بریتانیا وارد جنگ جهانی اول شد و تا چهار سال کاترین به همراه میلیون‌ها انسان دیگر دچار رنج و محرومیت جنگ شد. فجایع جنگ زخم ماندگاری بر روح و روان او بر جای گذاشت.

در اکتبر ۱۹۱۴، کاترین و ماری کلبه‌ای در نزدیکی خانه‌ی لارنس و فریدا اجاره کردند و آن‌جا پس از ملاقات با سمیوئل کاتلیانسکی، در ترجمه‌ی آثار نویسندگان روس به او کمک کردند؛ به این ترتیب کاترین توانست شگردهای نویسندگان روس را که سال‌ها بود راهکارهای جدیدی در داستان‌نویسی یافته بودند به‌دقت مطالعه کند. بی‌شک مهم‌ترین اثر این دوره از زندگی منسفیلد بخش اول داستان «صبر زرد» است که بعدها آن را بازبینی کرد و بلندترین داستانش «پرلود» را، که در مجموعه‌ی گاردن پارتنی گنجانده شده، از روی آن نوشت.

برادر کاترین، لزلی، پیش از انتقال به جبهه‌ی فرانسه مدتی پیش از زندگی کرد. آن دو ساعت‌های متمادی خاطرات کودکی‌شان را برای هم تعریف می‌کردند. لزلی در ۱۹۱۵ در جنگ کشته شد و نگاه کاترین منسفیلد به زندگی و نویسندگی تغییر کرد و در دفتر خاطراتش نوشت:

از این پس تنها می‌خواهم درباره‌ی خاطرات دوران کودکی در سرزمین مادری‌ام بنویسم و به این ترتیب دین خود را به این سرزمین زیبا و به برادر از دست رفته‌ام ادا کنم.

در نوامبر ۱۹۱۶ کاترین منسفیلد با ویرجینیا وولف ملاقات کرد. وولف خیلی زود به توانایی بی‌نظیر کاترین در داستان‌نویسی پی برد و پس از مرگ او نوشت: تمایلی به نوشتن ندارم چون احساس می‌کنم رقیبی در کار نیست؛ کاترین نیست که این نوشته‌ها را بخواند.

در اواخر سال ۱۹۱۷، کاترین سرمای شدیدی خورد و سخت بیمار شد و پزشکان تشخیص دادند که مدتی است به سل مبتلا شده است. در آن زمان سل بیماری لاعلاجی بود. پزشکان به کاترین توصیه کردند برای دوری از زمستان سرد انگلستان به خارج از کشور بروند. کاترین که با افسردگی شدید دست و پنجه نرم می‌کرد راهی فرانسه شد و یکی از سیاه‌ترین داستان‌هایش را به نام «من فرانسه بلد نیستم» نوشت که در مجموعه‌ی حاضر گنجانده شده. این داستان که به شیوه‌ی جریان سیال ذهن نوشته شده یکی از نام‌تعارف‌ترین داستان‌های منسفیلد است. در ۱۹۲۰ نقدی بر این داستان در آنتایوم به چاپ رسید و نویسنده‌ی آن «اعجوبه‌ی داستان کوتاه» نام گرفت. در این زمان پزشکان به او توصیه کردند در آسایشگاهی بستری شود، اما او زندگی در آسایشگاه را منحل نویسنده‌ی اش می‌دانست و حاضر به این کار نشد.

در اواخر آوریل، طلاق کاترین منسفیلد از جو باوِرنِ نهایی شد و در ۳ مه‌ی ۱۹۱۸، در همان دفترخانه‌ای که چهار سال پیش تر لارنس و فریدا در آن با هم ازدواج کرده بودند، او به عقد جان میدلتین ماری درآمد. اما حال کاترین خوب نبود و جشن عروسی برگزار نشد. منسفیلد دست به کار ویرایش ترجمه‌ی داستان‌های نویسنده‌گان روس شد و از مهم‌ترین آثاری که ویرایش کرد ترجمه‌ی نامه‌های چخوف بود. او درباره‌ی این نامه‌ها نوشت:

چخوف تا امروز حرف آخر را زده و از آن مهم‌تر، راه درست را نشان داده... خدای بزرگ، اگر من روی صندلی آخر نشسته باشم، آ. ج. [آنتون چخوف] استاد من است.

در ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸، جنگ جهانی اول به پایان رسید. کاترین و ماری در جشن و پایکوبی پایان جنگ شرکت کردند. در فوریه‌ی ۱۹۱۹، ماری سردبیر هفته‌نامه‌ی معتبر آنتایوم شد و از کاترین خواست برای این هفته‌نامه نقد رمان بنویسد. کاترین در بیست ماه بعدی بیش از صد نقد نوشت و شهرتی در این کار به دست آورد. پس از مرگ کاترین، ماری این نقدها را در کتاب رمان و رمان‌نویسان به چاپ رساند.

در اواسط ماه اوت، کاترین به شدت بیمار شد و در دفتر خاطراتش نوشت: سرفه می‌کنم و سرفه می‌کنم، و با هر نفسی که می‌کشم صدای قُل قُل می‌آید. احساس می‌کنم تمام قفسه‌ی سینه‌ام می‌جوشد. جرعه جرعه آب می‌خورم، تف می‌کنم، آب می‌خورم، تف می‌کنم. احساس می‌کنم باید قلبم را بشکافم. قفسه‌ی سینه‌ام از این بازتر نمی‌شود، انگار سینه‌ام از کار افتاده. زندگی یعنی... یک نفس دیگر. هیچ چیز دیگری اهمیت ندارد.

در دوم دسامبر ۱۹۲۰، مجموعه‌ی دوم داستان‌های منسفیلد به نام سعادت به چاپ رسید. این مجموعه مورد استقبال زیادی قرار گرفت و در فوریه‌ی ۱۹۲۱ در امریکا هم به چاپ رسید. ناقدان به شباهت‌های منسفیلد و چخوف اشاره کردند، اما در عین حال کار منسفیلد را منحصر به فرد و بی‌همتا خواندند:

هنوز یک صفحه از کتاب کاترین منسفیلد را نخوانده‌ای که به خودت می‌گویی: چخوف! ولی هنوز صفحه‌ی دوم را تمام نکرده‌ای که چخوف از یادت می‌رود. منسفیلد داستان‌های مطرح دیگری هم در این دوران نوشت؛ از جمله «دخترهای سرهنگ مرحوم» که آن را هم‌تراز سه خواهر چخوف می‌دانند و داستان‌های «دوشیزه بریل»، «روز آقای رجینالد پیکاک»، «زندگی ننه پارکر»، «خانواده‌ی ایدنال»، «ازدواج به سبک روز» و «غریبه».

در مه‌ی ۱۹۲۱، دوره‌ی خلاق دیگری در کار منسفیلد آغاز شد. با وجود موفقیت مجموعه‌ی سعادت، هزینه‌های پزشکی کاترین زیاد بود و او همچنان با مشکلات مالی دست و پنجه نرم می‌کرد. منسفیلد داستان «در خلیج» را در این زمان نوشت که از داستان‌های بلند اوست و در حقیقت دنباله‌ی داستان «پرلود» است و همان شخصیت‌ها در آن حضور دارند.

یکی از پرکارترین دوره‌های زندگی حرفه‌ای منسفیلد از سپتامبر ۱۹۲۱ آغاز

شد و تا ژانویه ۱۹۲۲ ادامه یافت. در این دوره، او هشت داستان نوشت که چهار تا از آن‌ها ناتمام ماندند. منسفیلد پرطرفدارترین و پرخواننده‌ترین داستانش یعنی «گاردن پارتی» را در این دوره نوشت، که در فوریه ۱۹۲۲ منتشر و با موفقیت آنی مواجه شد و در ماه‌های مارس، آوریل و مه تجدید چاپ شد و در مجلات و روزنامه‌های مهم بریتانیا معرفی شد. گاردن پارتی در مه ۱۹۲۲ در امریکا نیز منتشر شد و تا پایان مه ۱۹۲۳ هفت بار دیگر به چاپ رسید. از همه طرف پیام تبریک به کاترین می‌رسید، اما موفقیت ادبی دیگر اهمیتش را برای او از دست داده بود و تنها دلمشغولی او سلامتی‌اش بود. داستان «مگس»، که در مجموعه‌ی یک فنجان چای آمده، داستان تلخی است درباره‌ی زخمی که جنگ بر دل انسان‌ها به‌جای گذاشته. این داستان از مهم‌ترین داستان‌های منسفیلد است و ناقدان آن را هم‌تراز داستان‌های چخوف ارزیابی کرده‌اند.

منسفیلد در لندن دیدار صمیمانه‌ای با دوست و همکار قدیمی‌اش، آلفرد آراژ، داشت. آراژ او را تشویق کرد در جلسات پیوتر اوسپینسکی، عارف و روشنفکر روس، شرکت کند. چند هفته بعد، آراژ و در پی او کاترین منسفیلد به «انستیتو رشد هماهنگ انسان» در فونتن بلو فرانسه پیوستند. این مرکز را گئورگ گرجیف، استاد اوسپینسکی، اداره می‌کرد. گرجیف شخصیتی نامتعارف و اسرارآمیز داشت و به‌رغم اسم روسی‌اش از آرامه‌ی یونانی بود و تعلیماتش تلفیقی بود از فلسفه‌ی شرق و غرب، مسیحیت ارتدکس، عرفان اسلامی و تعلیمات بودا. اکثر هواداران او روس بودند و بسیاری از آن‌ها پناهندگان پس از انقلاب روسیه. پس از مرگ کاترین منسفیلد، بسیاری گرجیف را به باد انتقاد گرفتند که شرایط مطلوبی برای زندگی او در انستیتو فراهم نکرده، اما از آن‌جا که کاترین منسفیلد هنگام پیوستن به این مرکز شدیداً بیمار بود، به نظر نمی‌رسد که اقامتش در انستیتو تأثیری در مرگ زودهنگامش گذاشته باشد. در ۹ ژانویه ۱۹۲۳، ماری به انستیتو رفت تا سال نو روسی را با کاترین جشن بگیرد. ساعت ده شب، کاترین و ماری از پله‌های انستیتو بالا رفتند تا به اتاق کاترین در طبقه‌ی اول برسند، اما وسط پله‌ها کاترین به سرفه افتاد و ریه‌اش خونریزی کرد. دو پزشک انستیتو به کمکش شتافتند. کاترین ساعت ده و نیم شب درگذشت. سه روز بعد، روز جمعه ۱۲ ژانویه، مراسم تشییع در کلیسای پروتستان

فونتن بلو برگزار شد. ماری، آیدا بیکر، دو خواهر کاترین، چند دوست انگلیسی، گرجیف و جمعی از اعضای انستیتو در این مراسم شرکت داشتند. پیکر کاترین منسفیلد در گورستان شهر کوچک آون در همسایگی فونتن بلو به خاک سپرده شد. مارتین آرمسترانگ در تحلیل کلی آثار کاترین منسفیلد، که کمی پس از مرگ او در سال ۱۹۲۳ در ضمیمه‌ی ادبی اسپیکتور چاپ شد، نوشت:

مشخصه‌ی اصلی کار منسفیلد نازک‌طبعی و حساسیت بی‌اندازه‌ی اوست... داستان‌های او را می‌توان به دو دسته‌ی کلی تقسیم کرد. در یک دسته شخصیتی دیده می‌شود که به یک بحران روحی-روانی واکنش نشان می‌دهد. این داستان‌ها حال و هوای روان‌شناسانه دارند... در دسته‌ی دوم با برشی کوتاه از وقایع کم‌اهمیت زندگی خانواده‌های معمولی آشنا می‌شویم، مثل داستان‌های «پرلود» و «در خلیج». این داستان‌ها نه آغاز دارند و نه انجام، در عین حال آثار ادبی کاملی هستند، چون حس و حال نویسنده مثل نیرویی گدازنده بر کل داستان اثر می‌گذارد؛ آن را ذوب می‌کند و به شکل تجربه‌ای واحد درمی‌آورد...

موضوع اکثر داستان‌های مجموعه‌ی پیش رو، مانند «خانواده‌ی ایدئال» و «ازدواج به سبک روز»، روابط انسانی است، به‌ویژه روابط میان زن و شوهرها. یکی از شاخص‌ترین این داستان‌ها داستان «غریبه» است که دو دید مختلف به موضوعی واحد را نشان می‌دهد. در دیگر داستان‌های این مجموعه، وضعیت زنان، به‌خصوص استقلال مالی و روانی آن‌ها، مطرح می‌شود. از این گروه داستان‌ها می‌توان از «سینما» و «اولین مجلس رقص» نام برد.

منسفیلد در وصیتنامه‌اش تمام نوشته‌هایش را به همسرش واگذار کرده بود و از او خواسته بود تا حد امکان این نوشته‌ها را منتشر نکند. اما ماری، به‌رغم میل کاترین، بلافاصله مقالات و نوشته‌های زیادی از همسر فقیدش منتشر کرد؛ از جمله دو مجموعه داستان به نام‌های چیزی بچگانه و داستان‌های دیگر و لانه‌ی کبوترها، به‌اضافه‌ی تعدادی داستان ناتمام و خاطرات و نوشته‌های پراکنده‌ی دیگر. داستان‌های «راهبه‌شدن»، «چیزی بچگانه ولی خیلی طبیعی»، «زن در فروشگاه» و «آل آندروود» و داستان ناتمام «چه پیرزن نازی» از این دو مجموعه انتخاب



شده‌اند. تصویری اسطوره‌ای که ماری از همسرش ساخته بود با کاترین منسفیلد واقعی فرسنگ‌ها فاصله داشت و نه تنها کسی را جذب نمی‌کرد، بلکه دافعه‌ی زیادی هم برمی‌انگیخت. پس از مرگ ماری در ۱۹۵۷، ناقدان تصویری واقعی‌تر از کاترین منسفیلد ترسیم کردند؛ تصویری از زنی جسور، متهور، پرتناقض، خودرأی، مصمم، جنجالی و مرموز.

زندگی کوتاه کاترین منسفیلد مملو از ناکامی، سرخوردگی و درد و رنج بیماری بود اما او تمام وجودش را وقف داستان‌نویسی کرد. داستان‌های او بازتاب حال و هوای امپرسیونیستی زمانه‌ی او هستند. او در این داستان‌ها فضا را با رنگ‌هایی لطیف روی کاغذ می‌کشد، آن‌گاه احساس را چون قطره‌های رنگ بر کاغذ می‌پاشد و به این ترتیب داستانی می‌آفریند که با ظرافت تمام از دل روزمرگی‌ها بیرون آمده است، داستانی از بهشتی گمشده به نام «زندگی».

در ترجمه‌ی داستان‌های منسفیلد تلاش کرده‌ام از زبانی استفاده کنم که اطلاعات کاربردی و موقعیتی نوشته‌ی منسفیلد را نشان دهد. مثلاً در داستان «زن در فروشگاه» میان زبان مکالمه‌ی عادی و محاوره‌ی خودمانی تمایز قائل شده‌ام و جایی که نویسنده برای نشان‌دادن موقعیت اجتماعی فرودست «زن» از زبان شکسته و غیراستاندارد استفاده کرده، در فارسی هم آن را رعایت کرده‌ام.

در پایان سپاسگزارم از همکار و دوست اندیشمند، آقای رضا رضایی، که ترجمه‌ی این سه مجموعه از داستان‌های کاترین منسفیلد به پیشنهاد و با همفکری ایشان صورت پذیرفت. سپاسگزارم از آقای حسین سجادی، مدیر نشر ماهی، و دیگر همکاران این نشر که کتاب را به بهترین شکل ممکن منتشر کردند.

با انتشار این مجموعه و دو مجموعه‌ی قبلی (گاردن پارتی و یک فنجان چای) مهم‌ترین و ماندگارترین داستان‌های «عجوبه‌ی داستان کوتاه» ادبیات انگلیسی به فارسی برگردانده شده و آثار مطرح یکی از شاخص‌ترین چهره‌های ادبیات مدرنیستی جهان در اختیار خوانندگان فارسی‌زبان قرار گرفته است.

نرگس انتخابی

بهمن ۱۳۹۸

## اندر آداب غذاخوری آلمانی



سوپ ساده با نان را گذاشتند روی میز. هر<sup>۱</sup> رات خم شد روی میز، سرکی کشید توی سوپ خوری و گفت: «آه، این همان چیزی است که من لازم دارم. چند روز است که magen<sup>۲</sup> من وضعش خراب است. سوپ ساده با نان، با غلظت درست درست. من خودم آشپز خوبی هستم.» بعد رو کرد به من.

گفتم: «چه جالب.» و تلاش کردم درست به اندازه‌ی لازم هیجان در صدایم بگنجانم.

«خب، بله. وقتی آدم ازدواج نکرده لازم است. من که لازم نیست ازدواج کنم تا کارم راه بیفتد.» دستمالش را چپاند توی یقه‌اش و همین‌طور که حرف می‌زد، سوپش را هم فوت می‌کرد. «حالا ساعت نه برای خودم یک صبحانه‌ی انگلیسی درست می‌کنم، اما خیلی زیاد نه. چهار تکه نان، دو تا تخم‌مرغ، دو برش ژامبون، یک بشقاب سوپ، دو فنجان چای — برای شما که چیزی نیست.»

این حرف را چنان محکم زد که جرئت نکردم خلافتش چیزی بگویم. تمام چشم‌ها یکهو برگشت طرف من. احساس کردم وزن صبحانه‌ی نامعقول این ملت بر دوش من سنگینی می‌کند، منی که صبح‌ها در حال بستن دکمه‌های بلوزم تنها یک فنجان قهوه می‌نوشم.

۲. (آلمانی) شکم یا اشتها.

۱. Herr: (آلمانی) آقا.

هر هوفمان که از برلین آمده بود فریاد زد: «چیزی نیست. آخ، وقتی من انگلیس بودم خیلی می خوردم.»  
چشم‌ها و سبیلش را بالا گرفت و چکه‌های سوپ را از روی کت و جلیقه‌اش پاک کرد.

فرولاین<sup>۱</sup> اشتیگلانتر پرسید: «واقعاً این قدر می خورند؟ سوپ و نان و گوشت خوک و چای و قهوه و کمپوت و عسل و تخم‌مرغ و ماهی سرد و قلوه و ماهی گرم و جگر؟ تازه خانم‌ها هم می خورند، باورتان می‌شود؟ خانم‌ها!»  
هر رات فریاد زد: «البته. وقتی توی هتل‌ی در لیستر استریت زندگی می‌کردم به چشم خودم دیدم. هتل خوبی بود ولی بلد نبودند چای درست کنند. حالا...»  
خنده‌ی بانشاطی کردم و گفتم: «این یک کار را من بلدم. خیلی خوب چای درست می‌کنم. لیم‌اش این است که اول قوری را گرم کنی.»

هر رات بشقاب سوپش را کنار زد و پرید وسط حرفم: «قوری را گرم کنی؟ قوری را برای چی گرم کنی؟ هاها! این دیگر خیلی خوب بود. قرار نیست که آدم قوری را بخورد!»

چشم‌های سرد آبی‌رنگش را جوری به من دوخت که هزار حمله‌ی از پیش فکرشده در آن دیده می‌شد.

«پس لیم چای انگلیسی شما این است؟ تنها کاری که می‌کنید گرم کردن قوری است.»

می‌خواستم بگویم این فقط پیش‌درآمد کار است، اما بلد نبودم چطور آن را به آلمانی بگویم، برای همین سکوت کردم.

خدمتکار گوشت گوساله و ترشی کلم و سیب‌زمینی آورد.

مسافری که از شمال آلمان آمده بود گفت: «من با کمال میل ترشی کلم می‌خورم، ولی الان این قدر خورده‌ام که دیگر جا ندارم. مجبورم که...»

رو کردم به فرولاین اشتیگلانتر و با صدای بلند گفتم: «چه روز قشنگی! زود از خواب بلند شدی؟»

۱. Fräulein: (آلمانی) دوشیزه.

«ساعت پنج، ده دقیقه روی چمن‌های خیس راه رفتیم. بعد برگشتم توی رختخواب. ساعت پنج و نیم خوابم برد و ساعت هفت بیدار شدم و "سر تا پایم" را شستم! دوباره رفتم توی رختخواب. ساعت هشت کمپرس آب سرد گذاشتم و ساعت هشت و نیم یک فنجان چای نعنا خوردم. ساعت نه کمی قهوه‌ی مالت خوردم و "درمان" را شروع کردم. لطفاً ترشی کلم را بدهید. شما نمی‌خورید؟»

«نه، ممنون. هنوز هم برای من یک‌کم سنگین است.»

خانم بیوه که دندانش را باسنجاق سر خلال می‌کرد گفت: «راست است که شما گیاهخوارید؟»

«بله. چطور مگر؟ من سه سال است گوشت نخورده‌ام.»

«غیرممکن است! شما تشکیل خانواده داده‌اید؟»

«نه.»

«خب، می‌بینید؟ همین است دیگر! کی شنیده‌ام با گیاهخواری بچه‌دار شود؟ امکان ندارد. اما این دوره‌زمانه آدم‌ها توی انگلیس خانواده‌های بزرگ ندارند. فکر می‌کنم خیلی درگیر حق رأی زنان هستید. من نه تا بچه دارم. همه‌شان هم زنده‌اند، شکر خدا. بچه‌های خوب و سالم. گرچه بعد از این‌که اولی به دنیا آمد مجبور شدم...»

فریاد زد: «چه محشر!»

خانم بیوه بالحن تحقیرآمیزی گفت: «محشر!» و سنجاق سر را توی کپه‌ای که بالای سرش صاف و صوف کرده بود فرو برد. «اصلاً و ابداً! یکی از دوست‌هایم چهارقلو زایید. شوهرش به قدری خوشحال بود که مهمانی عظیمی ترتیب داد و بچه‌ها را گذاشت سر میز. البته دوستم هم خیلی افتخار می‌کرد.»

مسافر، در حال گاززدن دور تادور سیب‌زمینی‌ای که سر چنگال زده بود، خرید: «آلمان مملکت خانواده است.»

سکوت تأییدآمیزی حکمفرما شد.

بشقاب‌ها را عوض کردند تا گوشت گاو، انگور فرنگی قرمز و اسفناج بخورند. چنگال‌هایشان را با نان سیاه پاک کردند و از نو شروع کردند به خوردن.

هر رات پرسید: «چند وقت این‌جا می‌مانید؟»

«دقیق نمی‌دانم. سپتامبر باید لندن باشم.»

«مونیک که حتماً می‌روید؟»

«متأسفانه فکر نکنم فرصت بشود. می‌دانید در روند "درمان" نباید وقفه بیفتد.»

«ولی حتماً باید مونیک بروید. مونیک را اگر ندیده باشید، انگار اصلاً آلمان را ندیده‌اید. تمام نمایشگاه‌ها، تمام هنر و روح زندگی آلمانی در مونیک جریان دارد. ماه اوت فستیوال واگنر است، و موتسارت و کلکسیون عکس‌های ژاپنی... و آبجو! اصلاً تا وقتی مونیک نرفته باشید معنی آبجو خوب را نمی‌فهمید. راستش، هر روز عصر خانم‌های خوشگل را می‌بینید، آن‌هم چه خانم‌های خوشگلی، که آبجو می‌خورند، توی لیوان‌هایی به این بلندی.» اندازه‌ی یک تُنگ دستشویی را نشان داد و من لبخند زدم.

هیر هوفمان گفت: «اگر زیاد آبجو مونیک بخورم، بدجوری عرق می‌کنم. این جا هم در هوای آزاد یا قبل از آبتنی عرق می‌کنم، ولی خوشم می‌آید؛ اما توی شهر وضع فرق می‌کند.»

همین فکر چنان تحریکش کرد که سر و صورتش را بادستمال سفره پاک کرد و گوش‌هایش را هم به دقت تمیز کرد.

یک بشقاب بلور کمپوت زردآلو گذاشتند روی میز.

فرولاین اشتیگلایتر گفت: «وای، میوه! برای سلامتی خیلی مفید است. دکتر

امروز صبح گفت هر چه بیش تر میوه بخورم بهتر است.»

او هم حسابی این توصیه را به کار بست.

مسافر گفت: «فکر می‌کنم شما هم نگران حمله هستید، ها؟ آه، خوب است. من

توی روزنامه همه چیز را درباره‌ی نمایش انگلیسی شما خوانده‌ام. شما هم دیدید؟»

«بله.» صاف نشستیم. «به شما اطمینان می‌دهم که ما نمی‌ترسیم.»

هیر رات گفت: «خب، باید بترسید. شما اصلاً ارتش ندارید — یک مشت

پسر بچه که تمام عروقتان با نیکوتین مسموم شده.»

هیر هوفمان گفت: «نترسید. ما کاری به انگلستان نداریم. اگر داشتیم، سال‌ها

پیش گرفته بودیمش. ما واقعاً کاری به شما نداریم.»

قاشقش را با بی‌قیدی در هوا تکان داد و طوری نگاهم کرد انگار بچه کوچولویی هستم که هر وقت اراده کند می‌تواند همان‌جا نگاهش دارد یا مرخصش کند.

گفتم: «ما هم یقیناً کاری به آلمان نداریم.»

هیر رات بی‌مقدمه گفت: «امروز صبح بالاتنه‌ام را شستم. امروز عصر باید از

زانو به پایین و زیر بغل‌هایم را بشویم. بعد یک ساعت ورزش می‌کنم و دیگر کارم

تمام می‌شود. یک گیللاس شراب و چند نان ساندویچی با ساردین...»

برایشان کیک گیللاس با خامه‌ی همزده آوردند.

خانم بیوه پرسید: «گوشت مورد علاقه‌ی شوهرت چی است؟»

جواب دادم: «راستش نمی‌دانم.»

«راستش نمی‌دانی؟ چند سال است عروسی کرده‌ای؟»

«سه سال.»

«راستش را نمی‌گویی! نمی‌شود یک هفته خانه‌داری کرد و این را نفهمید.»

«راستش هیچ وقت ازش نپرسیده‌ام. راجع به غذا سختگیری نمی‌کند.»

سکوت. همه زل زدند به من، سرشان را تکان دادند، دهان‌هایشان پراز هسته‌ی

گیلاس بود.

خانم بیوه دستمال سفره‌اش را تا کرد و گفت: «تعجبی ندارد که انگلیس هم پا

جای پای وضعیت افتضاح پاریس می‌گذارد. چطور زنی انتظار دارد شوهرش را

نگه دارد وقتی بعد از سه سال هنوز نفهمیده غذای مورد علاقه‌ی او چی است؟»

«Mahlzeit!»<sup>۱</sup>

«Mahlzeit!»

در را پشت سرم بستم.

۱. (آلمانی) نوش جان.